

سروده‌ی شکوه قاسم‌نیا
تصویرگر: علیرضا جلالی‌فر

ما بچه‌های ایران
قوی، شجاع، دلیریم
مثل شهید فهمیده
ما همه مثل شیریم

۸
آبان

شهادت
محمد حسین فهمیده



روز تاسوعاست
با یک شب تار
بگو یا حسین^(ع)
زنجیرو بردار

۱۲
آبان

تاسوعا

روز گریه‌ی مادر
روز غصه‌ی باباست
ما همه عزا داریم
روز اشک و عاشورا

۱۳
آبان

عاشورا



گلی در باغ پژمرد
که او خوش‌بوترین بود
کسی از این جهان رفت
که زین‌العابدین^(ع) بود

۱۵
آبان

شهادت
امام زین‌العابدین^(ع)



تو خانه و مدرسه
جشنه و مهمانیه
مهمانی‌کنتابه
جشن کتاب‌خوانیه

۲۴
آبان

روز کتاب
و کتاب‌خوانی



یا حسین (ع)



«دسته‌ی» ما کوچیکه
فقط یه پرچم داره
باباجونم برامون
شربت و شیر می‌آره

نذرِ علی‌اصغره
شربت و شیرِ شیرین
با هم می‌گیم «یا حسین (ع)»
بابام می‌گه: «آفرین!»



یک حرف و دو حرف

به من بگو

به من بگو پدر و مادرت را چه قدر دوست داری؟
کیف و کتاب و مدرسه‌ات را چه قدر دوست داری؟
به من بگو خودت را چه قدر دوست داری؟
خیلی، خیلی، خیلی!

آن‌ها هم تو را دوست دارند. خیلی، خیلی، خیلی!
چه خوب که آن‌ها را هر روز می‌بینی! اما کسانی
هم هستند که آن‌ها را ندیده‌ایم، ولی دوستشان
داریم. بزرگ‌ترها از آن‌ها برایمان می‌گویند و
در کتاب‌ها می‌خوانیم. مثل امام...
- امام حسین^(ع)
آفرین! امام حسین^(ع) و یارانش.

تصویرگر: حدیثه قربان





باران و کلاغ

• مهری ماهوتی

درخت تشنه بود. چشمش به آسمان بود. به کلاغ که روی سرش نشسته بود، گفت: «ای چی چی! لم داده ای روی سرم که چی؟ این هم شد کار؟ فقط قار و قار! پاشو برو ابری بیار. کاری بکن. مردم از تشنگی.»

کلاغ قهر کرد. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

گره آمد و زیر سایه‌ی درخت دراز کشید. درخت گفت: «ای چی چی! لم داده ای زیر پایم که چی؟ این هم شد کار؟ پاشو برو جوی آبی بیار. جویباری بیار. مردم از تشنگی.»

گره هم قهر کرد. رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

درخت شاخه‌هایش را تکان داد. از این طرف، از آن طرف. باد که لابه‌لای شاخه‌های درخت خواب بود، بیدار شد. درخت گفت: «ای چی چی! همین جوری خوابیده‌ای که چی؟ پاشو برو کاری بکن، مردم از تشنگی.»

باد هو کشید و رفت. هر چه ابر توی آسمان بود، با خودش آورد.

صدای گرومب گرومب ابرها توی آسمان پیچید. باران آمد شرشر.

درخت به یاد کلاغ و گره افتاد. صدا زد: «آهای کلاغ! آهای پیشی! قهر کرده اید که چی؟ زود بیاید از آب خنک بخورید تا حالتان جایاید.»

کلاغ و گره آمدند. میو میو، قار قار، دور درخت چرخیدند و آب خوردند. بازی کردند و خندیدند.

باران و بچه شیر

بچه شیرها تا صدای گرومب گرومب آسمان را شنیدند، فرار کردند. زیر بوته‌ها
قایم شدند، اما بچه شیری که از همه کوچک تر بود، ماند و رو به آسمان داد زد:
«آهای! ابره، گرومب گرومب نکن. شرشر گریه می‌کنی، کوچولو «می شوی».»
اما ابره گرومب گرومب کرد. برق زد و بارید. باران آمد شرشر.
شیر کوچولو ناراحت شد. بالا و پایین پرید و داد زد: «گفتم، گریه نکن. کوچولو می شوی.»
ابره باز هم بارید و کوچولو تر شد. شیر کوچولو هم زیر شرشر باران، خیس شد.
گریه اش گرفت. دوید و رفت پیش برادر و خواهرش. گفت: «ابره گریه کرد،
من را خیس کرد. خودش هم کوچولو شد.»
خواهرش خندید و گفت: «پس تو هم گریه نکن، کوچولو می شوی‌ها!»
شیر کوچولو نمی‌خواست کوچولو بشود. اشکش را پاک کرد و گریه نکرد.
شرشر باران که تمام شد، سه تایی از زیر بوته‌ها بیرون دویدند و بازی کردند.
پدر و مادرشان آمدند و برایشان خوراکی آوردند ●



خاله بق بقو

نوک به کدو

خاله بق بقو، نوک زد به کدو. نوکش گیر کرد تو کدو.

نوک به کدو، پرید به هوا.

گنجشکه تو هوا بود. او را دید و گفت: «وای وای وای! خاله بق بقو، نوک به کدو،

نترسی‌ها! نلرزی‌ها! الان می‌آیم با نوک ریزم، کدو را از نوکت بیرون می‌کشم.»

و تند و زود آمد و نوک زد به کدو، اما نوک او هم گیر کرد تو کدو.

کلاغه رسید و دید و گفت: «هوار هوار! قار قار قار! خاله بق بقو،

گنجشک جیک جیکو، نوک به کدو، نترسیده‌ها! نلرزیده‌ها! الان می‌آیم به

کمکتان. کدو را از نوکتان بیرون می‌کشم.»

و آمد و نوکش را زد به کدو. اما نوک او هم گیر کرد توی کدو.

خاله بق بقو، گنجشک جیک جیکو، کلاغ قار قارو توی هوا، دُور کدو

می‌چرخیدند که عقاب غُر غُر و از راه رسید. آن‌ها را دید و غُر غُر کرد که:

«مگه چی شده؟ چرا می‌ترسید؟ چرا می‌چرخید؟ زورتان به یک کدو

نمی‌رسد؟ صبر بکنید تا من بیایم به کمکتان.»

و تند و زود آمد و نوکش را زد به کدو. اما نوک او هم گیر کرد تو کدو.

خاله بق بقو، گنجشک جیک جیکو، کلاغ قار قارو، عقاب غُر غُر و دنبال هم،

دُور کدو، تو آسمان می‌چرخیدند که یک مرتبه... باران

بارید. شُر شُر. پَر و بالشان خیس شد. سنگین شدند.

سنگینی‌شان افتاد روی کدو.

کدو از آن بالا آمد پایین. خورد به زمین.

تگه تگه شد. هر تگه‌اش مال یکی شد.

خاله بق بقو، گنجشک جیک جیکو،



اتل متل، قند و عسل

● شکوه قاسم‌نیا ● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

کلاغ قارقارو، عقاب غرغرو،
هر کدام شان با یک تگه کدو
رفتند به خانه‌هایشان، پیش
جوجه‌هایشان. دُور هم نشستند. کدو را
خوردند و خندیدند و شکر خُدا کردند.

شادی

امروز نی نی را از بیمارستان به خانه آوردند.

خدا را شکر که هر دو سالم هستید.



آمدند! آمدند!



دیدي گريه اش انداختي!



یواش! هنوز خیلی کوچولوست.



بگذار خواهر و برادر باهم آشنا بشوند.



می ترسم بیندازیش.



بده بغل من. خودش در گوشم گفت: بغلم کن.

ببین، این
خواهر جانت است.

نمی‌تواند سرش را نگه
دارد. دستت را بگذار
زیر گردنش.



بده به من. باید
پوشکش را عوض کنم.

همه‌ی بچه‌ها، شادی
به خانه می‌آورند.

خوش‌حالم که خدا این
ساندویچ را به ما داد.

چه دست‌های
کوچولویی! بچه‌مون قد
ساندویچ است.



دنبال شادی. خانم جان
گفت که بچه‌ها شادی
می‌آورند. پس کو؟

دنبال چی
می‌گردی؟





دوستت دارم خدا

هو هو هو

باد آمد. برگ های درخت ریخت.
هزار تا برگ. کجا ریخت؟ توی حیاط.
من و بابام برگ ها را جمع کردیم و توی باغچه ریختیم.
خدا را شکر که باد آمد و برگ های توی کوچه را هم جارو کرد!

خدایا

دیروز هوا سردِ سرد بود.
یک گنجشک روی
شاخه ی درخت نشسته بود.
گنجشک سردش بود.
من برایش دانه ریختم.
توی دلم گفتم:
«کاش گنجشک یک
لانه ی گرم داشت!»

ناصر نادری
تصویرگر: مهسا تهرانی



چک چک، گریه

وقتی گریه می‌کنم، اشک‌هایم چک چک
می‌افتند روی دامن گُل‌دارم. گل‌های دامنم
شاد می‌شوند. قُلپ قُلپ آب می‌خورند و
می‌خندند.

عینک

من و بابا و ماما عینکی هستیم.
بابا عینک می‌زند که در خیابان تصادف نکند.
ماما عینک می‌زند که غذا را شور نکند.
من هم عینک می‌زنم تا موقع راه رفتن،
مورچه‌های کوچولو را لگد نکنم.



ارغوان غلامی
تصویرگر: میترا عبداللهی



من و دوستم

دایی احمد برای من یک ماشینِ کنترلی آورده بود. دوستم رضا گفت: «من هم دلم می‌خواهد با ماشین تو بازی کنم.» اما من دوست داشتم فقط خودم با ماشین بازی کنم. گفتم: «نخیر، این ماشین خودم است.» دوستم ناراحت شد و رفت. من تنها شدم. ناراحت شدم. مامانم گفت: «کار خوبی نکردی. وقتی ما خوش حالیم، باید دوستان را هم خوش حال کنیم.» یواشکی رفتم، پیش دوستم. ماشینم را به او دادم و گفتم: «بگیر با آن بازی کن، اما خرابش نکن.» دوستم خندید. من هم خندیدم.



کم کم، زیاد

علیرضا متولی



جوجولو

محمدحسن حسینی ● تصویرگر: نسیم بهاری

یک جوجه کوچولو بود،

اسمش جوجولو بود.

یک شب جوجولو خوابش نمی آمد. مامان قُدی بغلش کرد و گفت:

«قربانت بروم، فدات بشوم. بخواب عزیزم.»

اما جوجولو خوابش نبرد. مامان قُدی برایش لالایی خواند. چشم‌های جوجولو گرم

شد. یکی خوابش آمد. مامان قُدی تکان تکانش داد. چشم‌های جوجولو گرم‌تر

شد. دو تا خوابش آمد. مامان قُدی لُپش را بوس کرد. چشم‌های او بسته‌تر شد.

سه تا خوابش آمد. مامان قُدی خندید و نازش کرد. جوجولو خیلی خوابش آمد.

بابا قوقولی یواشکی آمد و لُپ جوجولو را بوسید. جوجولو از خواب پرید. یک

کم چشم‌هایش باز شد. خوابش کم شد. مامان قُدی تکان تکانش داد و گفت:

«بخواب، بخواب عزیزم.»

بعد چند تا بوس کوچولو از لُپ‌هایش برداشت. جوجولو زیادتا خوابش آمد.

خوابید و خوابید. خواب‌های خوب خوب دید.

جوجه کلاغ و هوهو

جوجه کلاغ آمد. روی پشت بام نشست. یک مرتبه صدایی شنید.



جوجه کلاغ ترسید و رفت پیش درخت.



گره هم ترسید و فرار کرد.

میو میو

«فرار کنیم، لولو
آمده!»

مامان کلاغ جوجه اش را دید.

«چی شده، چرا
فرار می کنید؟»

«فرار کن،
هوهو لولو آمده!»

مامان کلاغ نترس بود. با جوجه اش رفت روی پشت بام تا لولو را ببیند.

«این هوهو لولو است.
هوهو می کند.»

«این که کولره بچه جان!
هوهو می کند. هوا را خنک
می کند.»



در کتاب فروشی

وسایلی را که به کتاب فروشی مربوط نیستند، پیدا کن و دورشان خط بکش.



هر بچه چند کتاب دارد؟
هر جا این علامت  را دیدی، به تعداد کتابها، داخل آن نقطه بگذار.

کتابهایی را که مثل هم نیستند، پیدا کن و روی آن خط بکش.

وای! کتاب‌ها ریختند.
حواست به رنگ کتاب‌ها
باشد. هر کتاب را با
خط به قفسه‌ی خودش
برسان.

این دو تا کتاب چهار
اختلاف با هم دارند.
آن‌ها را پیدا کن.

بچه‌های خواهند با
خط‌ها، نقاشی بکشند.
تو هم به آن‌ها کمک
کن تا نقاشی آن‌ها
کامل شود.



دوستی

قصه گو: برای این نمایش سه نفر لازم داریم. گلاب، خرگوش می شود. گلی، سنجاب می شود و من هم می شوم روباه. وسایلی هم که لازم داریم یک تکه چوب، صورتک برای روباه و گوش برای خرگوش و سنجاب است. نمایش از جایی شروع می شود که خرگوش و سنجاب با هم بازی می کنند.

سنجاب: از حیوون‌ها کی گرگه؟ خرگوش کله گنده.

خرگوش: حالا نشونت می دم کی گرگه. الان می گیرمت.

سنجاب: منم فرار می کنم!... آخ افتادم!

(سنجاب پایش به چوب گیر می کند و روی زمین می افتد. خرگوش هم روی او می افتد.)

خرگوش: دیدی گرفتمت. (می خندد)

سنجاب: تقصیر این چوب بود. بهش خوردم افتادم. چه چوب قشنگیه!

خرگوش: ببینمش. خیلی قشنگه. این مال من. آخه لازمش دارم.

سنجاب: نه خیر. مال خودمه، من پیداش کردم.

خرگوش: من اول گفتم که اون رو می خوام.

سنجاب: نمی دم، مال خودمه.

خرگوش: می گم بده به من.

روباه: این جا چه خبره! انگار دارن با هم

دعوا می کنند. چه خوب! از این بهتر نمی شه.

دعوا کنید تپل تپل های من.

خرگوش: بده به من دیگه.

سنجاب: نمی دمش دیگه.

خرگوش: کم کم عصبانیم می کنی ها.





● محمد رضا شمس ● تصویرگر: سید میثم موسوی

سنجاب: این تویی که داری من رو عصبانی می‌کنی.

روباه: خوبه، خوبه، همین طوری با هم دعوا کنید تا من پیام و

بخورمتون. آهان! آهان! الان می‌گیرمتون.

خرگوش: من ولش نمی‌کنم. تو ولش کن!

سنجاب: خودت ولش کن!

(خرگوش چوب را محکم می‌کشد. چوب در می‌رود

و به سر روباه می‌خورد.)

روباه: آخ مُردَم... سَرَم، سَرَم، سَرَم!

سنجاب و خرگوش: ای وای! روباه! (فرار می‌کنند.)

روباه: آخ! مُردَم... واخ! مُردَم... کجا می‌رید؟ بیاید چوبتون رو ببرید.

خرگوش: نمی‌خواهیم. مال خودت.

روباه: مگه شما به خاطر این چوب با هم دعوا نمی‌کردید؟

سنجاب: چرا، اما دیگه نمی‌خواهیمش.

خرگوش: سنجاب بیا بریم.

روباه: دیوونه‌ها! دوستی‌شون مهم‌تر از این چوب

بود که دست هم‌دیگه رو گرفتن و رفتن!





● مصطفی رحماندوست ● تصویرگر: سحر حقگو

آش نذری



خانم مامان یک قابلمه‌ی بزرگ، آش نذری پخته بود. بوی آش همه‌ی خانه را پر کرده بود. چَموش و مَموش خیلی دلشان می‌خواست از آش نذری بخورند، اما خانم مامان گفت: «اول به همسایه‌ها می‌دهیم بعد خودمان می‌خوریم.» آقای بابا توی چند تا کاسه آش ریخت. بعد یکی از کاسه‌ها را توی سینی گذاشت و به چموش و مَموش داد تا به خانه‌ی همسایه ببرند. مَموش و چموش راه افتادند. توی راه چموش به مَموش گفت:

«کمی از این آش را بخوریم؟»

مَموش گفت: «بخوریم.»

گوشه‌ای نشستند و کم‌کم از آش نذری
خوردند. وای که چه قدر خوش مزه بود! کمی
دیگر از آش را خوردند. بعد با عجله به
در خانه‌ی همسایه رفتند. همسایه، کاسه‌ی
آش را که دید، تعجب کرد. نصفه بود. نگاهی
به چَموش و مَموش انداخت و با خنده گفت:
«حتماً آش خوش مزه‌ای است که لباس‌تان هم از
آن خورده.»

چَموش و مَموش نگاهی به لباس‌های خودشان
انداختند. دیدند آش ریخته روی لباسشان. با
خجالت و ناراحتی به خانه برگشتند.
خانم مامان آن‌ها را که دید، جیغی زد و گفت:
«وای! چه کار کرده‌اید؟»
آقای بابا یک کاسه آش دیگر برداشت و بُرد
برای همسایه.

خانم مامان به چَموش و مَموش گفت:
«شما هم که دیگر آش نمی‌خورید. آن قدر
خورده‌اید که روی لباس‌تان هم ریخته است.»





جامدادی

با دور ریختنی‌ها

(با کمک بزرگ‌ترها)



جامدادی، خانه‌ی مدادهاست. بیا برای مدادهایمان خانه بسازیم.



چیزهایی که برای این کاردستی لازم داریم:
- یک جعبه خالی مثل جعبه‌ی دستمال
کاغذی یا هر جعبه‌ی کوچک دیگر.
- چسب و قیچی
- کاغذ روزنامه و کاغذ رنگی و...



بعد با قیچی دو تا درِ کوچک روی دیواره‌ی جعبه درست می‌کنیم. یکی برای پاک‌کن و یکی برای مدادتراش.



با کاغذ روزنامه یا کاغذ رنگی دور جعبه را می‌پوشانیم و چسب می‌زنیم.



روی جعبه را به تعداد مدادها ایمان
سوراخ می‌کنیم و مدادها را توی
آنها فرو می‌کنیم.



چند گردی روی کاغذ می‌کشیم
و آنها را می‌بریم و روی جعبه
می‌چسبانیم.



این هم چند
جامدای قشنگ.



همه‌ی ما می‌توانیم از این
جامدای‌ها درست کنیم، مگه نه!

تصویرگر: سولماز جوشقانی

قَلِقَلِک

باد اومد و با دستاش
درختو قَلِقَلِک داد
درخته خندهش گرفت
تموم برگاش افتاد

• اکرم کشایی

درختِ ما

درختِ ما آب می خوره
پیچ می خوره، تاب می خوره
روز می شه، آفتاب می خوره
شب می شه، مهتاب می خوره
سوسکه رو برگاش می شینه
باد که بیاد، تاب می خوره

• مصطفی رحماندوست



شعرهای پاییزی



باد

هو هو هو، باد اومد
تَق تَق تَق، به دَر زد
وقتی زورش زیاد شد
گروپ گروپ، با سَر زد

گفت که منم، وا کنید
می آم تو آروم آروم
کار به شما ندارم
می رَم روی پشت بوم

می خوام برم اون بالا
های کنم و هو کنم
هر چی که آشغال دارید
از اون جا، جارو کنم

رنگ و وارنگ

کنار ظرف انار
خوشه‌ی انگور بذار
هو هو ی بادو بشنو
کی اومده؟ فصل نو

هوا نه گرمه، نه سرد
برگا شدن سُرخ و زرد
رنگ و وارنگه هر چیز
به، چه قشنگه پاییز!

● بابک نیک طلب

● شکوه قاسم‌نیا

تتم می خاره سرم می خاره!



آن‌ها اول اخمولک بودند



چرا؟! چون همیشه تنش می خارید. آن قدر خودش را خارانده بود که تنش زخم و زیلی شده بود. سرش هم می خارید. همیشه موهایش به هم ریخته بود. چرا این جوری شده بود؟ چون دیر دیر حمام می رفت. از آن بدتر وقتی به حمام می رفت، خیلی به موهایش شامپو می زد. خیلی به تنش صابون می زد. آن قدر که تمام حمام پر از کف می شد. یک کار بد دیگر او هم، این بود که دوست داشت همیشه زیر نور آفتاب بخوابد.

آی! وای!
تتم می خاره!
سرم می خاره!



••• از بس که دیر به دیر حمام می کند.

••• هم‌اش زیر آفتاب می خوابد.

••• وقتی به حمام می رود، چند بار خودش را کف مالی می کند.

••• یک ظرف شامپو مصرف می کند.

دیگه زود به زود حمام می کنم.

زیر آفتاب نمی خوابم.

•••

•••

•••

•••

نوی حمام فقط یک بار صابون می زنم. •••
با کمی شامپو موهایم را می شویم. •••

و همه ی این کارها را کرد. از آن بهتر به پوستش کرم زد.

و این جوری بود این جوری  شد.

آخمولک بود، خندونک شد.





سوسن طاقدیس

باران و گندم



ابر کبود، دنبال هاجر می گشت.
هاجر کجا بود؟ توی انباری بود.
باران صبر کرد تا هاجر از انبار بیرون بیاید.
هاجر آمد. یک کیسه گندم روی سرش بود.
باران تا او را دید، گفت: «هاجر، بیارم شر شر؟»
هاجر گفت: «نه نبار. گندم ها خیس می شوند. باید
پاکشان کنم.» و دوید و رفت توی اتاق. نشست تا گندم ها را پاک کند.
هاجر رفت پشت پنجره و گفت: «گندم ها را پاک کردی هاجر، تا من هم بیارم شر شر؟»
و گندم ها را برد و توی مزرعه کاشت.
باران آمد و پرسید: «حالا بیارم؟»
هاجر عصبانی شد و سرش داد کشید. «ای بابا! به من چه! می خواهی بیار، می خواهی نبار.»
باران ناراحت شد. غمگین شد. از غصه زد زیر گریه. گریه اش ریخت از این سر مزرعه تا
آن سر مزرعه. بچه ها دویدند زیر باران و خواندند: «وای! بارون می آد جر جر.»
رو پشت بوم هاجر



باران و قطره

• محمدحسن حسینی

قطره ها داشتند باران بازی می کردند.
یکی پرید و افتاد روی کانال کولر. صدا کرد: **دام**.
یکی پرید افتاد روی سقف ماشین. صدا کرد: **دووم**.
یکی افتاد روی آب حوض. صدا کرد: **تاپ**.
یکی افتاد روی کلاه آقا پلیسه. صدا کرد: **توپ**.
مامان ابره داد زد: «برگردید، برگردید! این جوری که باران نمی شود.
باران فراوان نمی شود. جر جر و شر شر نمی شود. آهای! آهای!
خاله خورشیدم! نور امیدم! بچه های من را بیار بالا، بده بغلم؟»
خاله خورشید دستش را دراز کرد. یکی را از روی کولر، یکی را از روی
ماشین، یکی را از توی حوض، همه و همه را پیدا کرد.
قطره ها را بغل کرد و بُرد بالا. داد به مامان ابره.
مامان ابره گفت: «خُب بچه ها، تا من نگفته ام هیچ کس نپرد.
حالا آماده!... یک... دو... سه... پرید پایین!»
قطره ها خوش حال و شاد، یکی یکی، زیاد زیاد
پریدند پایین. صدا کردند. **دام دووم**،
تاپ توپ، **جر جر جر**، **شر شر شر**...
باران آمد چه بارانی! چه باران فراوانی! ●



قلقلک

دندان

● آقای دکتر از بچه پرسید: «اگر دندانت را عوضی کشیدم، چه کار کنم؟»
بچه خندید و گفت: «دوباره بگذار سر جایش.»
ناصر نادری



زنپورها

● بچه‌ها داشتند فوتبال بازی می کردند.
وقتی گل زدند، داد کشیدند: «گُل، گُل، گُل!»
زنپورها تا اسم گُل را شنیدند، گفتند: «حمله!»
مجید راستی

مهمانی

وای... وای... وای...
مهمونی شون پُر از شالاپ شالاپ شد.



● تصویرگر: سیدمیثم موسوی

شیر

● دکتر به بچه گفت: «تو باید هر روز یک فنجان شیر بخوری.»
بچه با تعجب گفت: «شیر که توی فنجان جانمی شود.»

شکوه قاسم‌نیا

موز

● به مامان میمون گفتند: «چرا این قدر موز می خوری؟»
گفت: «چون که می‌خواهم به بچه‌ام شیر موز بدهم.»
طاهره خردور

آینه

● ماهی خودش را توی آینه دید و
گفت: «وای! تو چه قدر شبیه منی!»
لاله جعفری

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری



این طوری بود که مهمونی گرگ و روباه
خراب شد. پُر از شالاپ شولاپ شد.



ابراهیم زاهدی مطلق
تصویرگر: ثنا حبیبی راد



ماشین برفی بوق نزد

چراغ سبز، چیک چیک برای ماشین برفی چشمک زد. ماشین برفی هم برایش بوق زد. از صدای بوق خودش خوش حال شد. چند تا بوق دیگر هم زد. بوق بوق! بوق بوق! بوق بوق! ماشین برفی رفت تا رسید به یک مدرسه بوق بوق کرد. بچه‌ها توی مدرسه به حرف‌های خانم معلّم گوش می‌دادند که صدای بوق را شنیدند. بلند داد زدند: «آه آه آه! چه بوقی! نمی‌توانیم صدای خانم معلّم را بشنویم. کی جلوی مدرسه دارد بوق می‌زند؟» ماشین برفی صدای بچه‌ها را نشنید، اما آقای پلیس شنید. زودی آمد. جلوی او را گرفت و پرسید: «مگر این تابلو را نمی‌بینی؟» ماشین برفی گفت: «چرا دیدم.» روی تابلو، عکس یک بوق بود که رویش خط کشیده بودند، یعنی، بوق زدن ممنوع! آقای پلیس گفت: «این جا مدرسه است. نباید بوق بزنی.» ماشین برفی هم معذرت خواست و بی‌سر و صدا از آن جا رفت.